

| محمد میرقاسمی |

# | پیش از آب شدن برفها |

| موسسه انتشارات نگاه |

تاسیس ۱۳۵۲

نشسته بودم روی یکی از نیمکت‌های چوبی. یقه‌ی کاپشن دودی رنگ‌ام را بالا داده بودم و به جست و خیزهای گربه‌ی سیاهی زیر نور دایره‌ای شکل و سفید چراغ‌های پارک نگاه می‌کردم. سرش را بالا می‌گرفت، دمش را سیخ می‌کرد و چند قدم شمرده برمی‌داشت. بعد ناگهان وسط رژه‌اش ولو می‌شد و شروع می‌کرد به غلتیدن روی سنگفرش‌های لوزی. باز بلند می‌شد می‌آمد نزدیک، می‌نشست روی پاها، شکمش را می‌چسباند به سنگفرش سرد و با چشم‌های کهربایی‌اش زل می‌زد. من هم کف دستم را می‌گذاشتم روی دسته‌ی فلزی نیمکت، می‌گذاشتم سرما در تنم بدود تا او دوباره بلند شود و سر و دمش را بالا بگیرد...

تمام مدت به اتفاقی فکر می‌کردم که مدتی قبل، در همین پارک افتاد و من با دیدن آن دوست قدیمی، آن مرد با چشم‌های مضطرب که بیشتر به حیوانی رمیده و بی‌آزار شبیه بود، چنان برآشفتم که زخم احتمالاً طاقتش تمام شد و خودم هم قصد کردم بگذرام و بروم. مکانش مهم نبود. باید می‌رفتم. از شلوغی به سکوت، از همراهی به تنهایی، از حال به... هوا داشت سردتر می‌شد. دوست سیاه‌بازیگوشم، میانه‌ی رژه بود که لحظه‌ای خودش را کشید روی پنجه و ایستاد. بعد گردن کشید و با آن چشم‌های درخشان چند لحظه نقطه‌ای را نگاه کرد و ناگهان دوید و جست زد پشت شمشادها. سر که برگرداندم، جای او سایه‌ای لرزان و یک جفت چکمه‌ی چرم زنانه روی سنگفرش جا خوش کرده بودند. سر بلند کردم. نگاهم از شلوار و پالتوی مشکی و اندامی کشیده گذشت و روی چشم‌هایی روشن متوقف ماند.

«سلام آقای مشتاق. جای خانم خالی نباشد!»

«سلام، ممنونم.»

یک قدم به سمت نیمکت برداشت.

«اجازه هست؟»

«خواهش می‌کنم.»

نشست. پاهای او را انداخت روی هم و کیف چرمی دسته فلزی را گذاشت بینمان.

«خانم مسافرت رفته اند؟»

«بله، همین حوالی...»

دستش را گذاشت روی ساق چکمه‌اش.

«آب و هوای خوب، موثر است.»

نگاهم حرکت انگشت‌هایش روی نوار زیپ چکمه را تعقیب کرد که با حوصله رفتند و آمدند. به صورتش نگاه کردم و زود از چشم‌هایم رد شدم. سر چرخاندم طرف شمشادها. خبری نبود. در کیفش را باز کرد و دنبال چیزی گشت. پرسیدم:

«شما همیشه شب‌ها می‌آید اینجا خانم افشان؟»

مستقیم نگاهم کرد.

«اینجا همه من را لاله صدا می‌کنند، غیر از شما!»

باز نگاهم را دزدیدم و دست بردم به جیب کاپشنم. رشته‌ی افکارم کاملاً پاره شده بود. پاکت سیگار را در دست چرخاندم. طوری دستش را جلوی صورتش گرفته بود، انگار دارد هم اندازه بودن ناخن‌های بلندش را بررسی می‌کند. گفت:

«فقط خواستم حال خانم را ببرسم!»

فهمیدم همین حالاست که بلند شود و برود پی کارش، آن هم وقتی که رشته‌ی افکارم را پاره کرده و همبازی باهوشم را فراری داده بود. پاکت سیگار را جلویش گرفتم. تشکر کرد و یکی برداشت. من هم یکی گذاشتم گوشه‌ی لبم و در جیب‌هایم دنبال فندک گشتم. پیدا نکردم. باز در کیفش را باز کرد. همانطور نشسته، دور خودم نیم چرخ زدم و شعله‌ی فندک کوچک طلایی را جلوی صورتم حس کردم. یک جفت چشم هوشیار پشت شعله برق می‌زد. تشکر کردم. با همان «مرسی» کوتاهی که او گفته بود. سیگار را گیراندم، عقب کشیدم و دودش

را فوت کردم جایی که با نور چراغ‌های سفید ترکیب شود. فندک را برگرداند به کیفش. دنبال چیزی برای گفتن می‌گشتم که بلند شد و با ظرافت دامن پالتویش را تکاند. سیگار خاموش را با دقت بین انگشت‌های بلندش گرفته بود.

«خوب، شب‌تان به خیر آقای مشتاق.»

دوست نداشتم تنها بمانم، اما نیم خیز شدم.

«شب شما هم خوش.»

با قدم‌های شمرده دور شد. از پله‌های انتهایی پارک بالا رفت و پشت کاج‌ها گم شد. وقتی رسیده بود به کوچه، هنوز هم می‌شد صدای تق تق کفش‌هایش را شنید. حس کردم بدنم یخ زده است و متوجه شدم که در تمام مدت، کف دستم روی دسته‌ی فلزی نیمکت بوده. دستم تقریباً از سرما بی حس شده بود و رد سرخی وسطش افتاده بود. سعی کردم با دود سیگار گرمش کنم. فکر کردم: اگر زخم خانه بود امکان نداشت بگذارد بدون دستکش بیرون بیایم. اصلاً اگر او بود، این ساعت شب در پارک چه کار می‌کردم...؟

باز خیال‌های بازیگوش آمده بودند سراغم. من با این خیال‌ها بزرگ شده‌ام. یقه‌ی کاپشن را بالاتر دادم و دود را فوت کردم توی هوا...

زن، در آپارتمان را باز می‌کند و داخل می‌شود. یکراست می‌رود سمت آشپزخانه. چراغ را روشن می‌کند و می‌رود طرف پنجره، اما سریع بر می‌گردد و چراغ را خاموش می‌کند. دستش پرده را کنار می‌زند. سعی می‌کند از آن بالا مردی را تماشا کند. مرد نشسته است روی نیمکت و دود سیگار را فوت می‌کند توی هوا. زن به جسم لاغری که در دست دارد نگاه می‌کند و آن را تا روبروی چشم‌ها بالا می‌آورد. بعد می‌رود از توی کیفش که روی میز وسط آشپزخانه است فندکش را بر می‌دارد و برمی‌گردد کنار پنجره. نگاهی به مرد می‌اندازد که حالا وسط نشسته و دست‌هایش را روی پشتی نیمکت باز کرده. زن سیگار را بین دو لب می‌گذارد و فندک می‌زند...

زن در را باز می‌کند و داخل می‌شود. چراغ راهرو روشن می‌شود. کیف را می‌گذارد روی جاکفشی. چکمه‌ها را می‌کند. جلوی آینه پالتویش را در می‌آورد و می‌اندازد روی میز ناهار خوری. خوش خوشک می‌رود سمت آشپزخانه و در یخچال را باز می‌کند. چهره‌اش روشن می‌شود. داخل یخچال را نگاهی می‌اندازد. سیبی بر می‌دارد و گاز می‌زند. می‌چرخد و در یخچال را با پاشنه‌ی پا می‌بندد. بلوز بافتنی روشنی تنش است. آرام می‌رود کنار پنجره. نگاهی به بیرون می‌اندازد و لبخند می‌زند. معلوم نیست به چه چیز...

زن همین طور که به سمت ساختمان می‌رود، سیگاری را که در دست دارد، بی‌خیال پرت می‌کند لای درخت‌ها. چند لحظه بعد، صدای کفشش همه‌ی کوچه را پر می‌کند...

...دوستم باز آمده بود و از کنار شمشادها زل زده بود. با آن چشم‌های براق، مثل این که داشت ملامتم می‌کرد. هنوز تکه‌های یخ زده‌ی برف، گوشه و کنار، روی زمین و لبه‌ی باغچه‌های پر از شمشاد دیده می‌شد. در خودم مچاله شدم و مچ پاها را بالا گرفتم. با عشوهِ آمد جلو و شروع کرد به مالیدن سر و بدن سیاهش به کف کفشم. گفتم:

«می‌دانی رفیق، من خودم خواستم گم و گور شوم!»

از یک ساعت پیش که برگشته‌ام خانه، صدای ساز دهنی افشان از پنجره‌ی نیمه باز اتاق تو می‌زند. می‌توانم تصورش کنم که آرنج‌ها را تکیه داده به هره‌ی پنجره، سازدهنی را چسبانده به لب‌ها و باد نرمی انبوه موهایش را آشفته می‌کند. آهنگ آشنایی را می‌زند که نمی‌دانم مال کدام فیلم است. دلم ضعف می‌رود. دیگر دارم عادت می‌کنم به شام نخوردن، به حرف نزدن، به تنهایی. صدای ساز دهنی را باد انگار با خود می‌رقصاند. زخم این صدا را دوست داشت. می‌گفت: «غمگین می‌زند!»... قبل از این که برود، یک دوجین نقشه برای گم وگور شدن داشتم و دریغ از حتی یک دلیل قابل بیان. یعنی تمام فلسفه بافی‌هایم را که کنار هم

می‌گذاشتم، باز جمله‌ی قانع کننده‌ای از دلش بیرون نمی‌آمد تا مثلاً بتوانم در جواب کسی که می‌پرسد: «چرا می‌خواهی گورت را گم کنی؟» به زبان بیاورم. بعد از شنیدن خبر حاملگی زخم، حسابی منگ شدم. مثل این که چیزی بی‌هوا خورده باشد توی سرم و در حال تلو تلو خوردن باشم. آن وقت آن ملاقات عجیب و غریب پیش آمد. انگار که منگ بی‌تعادلی را با لگد زده باشند... باید خودم را جمع و جور می‌کردم. باید می‌فهمیدم کجای زندگی ایستاده‌ام، اما مشکل اینجا بود که جز فرار هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. عصر یک روز پنجشنبه بود که ماشین را از تعمیرگاه گرفتم، باکش را پر کردم و تمام مدارکم را گذاشتم توی داشبورد. کلید باغچه‌ی دوستی در رودهن را هم گرفته بودم. بعد از یکی دو ساعت گشتن در خیابان‌ها، جایی خلوت کنار زدم و پشت فرمان، نامه‌ی خداحافظی‌ام را کامل کردم. شب به پیشنهاد پینکی رفتیم به یکی از رستورانهای مورد علاقه‌مان. این اسم را همان اوایل ازدواجمان رویش گذاشتم. خودش هم دوست دارد با این جور اسم‌ها صدایش بزخم، حتی وقتی یادداشت برای هم می‌گذاریم... توی نامه هم با همین اسم صدایش زده بودم. در اصل می‌خواستم خودم رو در رو تصمیمم را بهش بگویم و نامه برای این بود که اگر نتوانستم، لااقل فردا صبح قبل از ناپدید شدنم، جای خودم بگذارمش روی تخت و بروم.

بعد از شام، کمی قدم زدیم و صحبت کردیم. وقتی برگشتیم خانه، چیزی نگفته بودم، گرچه او تمام شب طوری رفتار کرده بود که انگار می‌داند. موقع خواب هنوز دودل بودم. دوست داشتم مثل همیشه حرفم را راحت بزخم اما نمی‌شد. از سوال‌های احتمالی اش می‌ترسیدم و جواب‌های نداشته‌ی خودم...

آفتاب نزده بلند شدم. دیر خوابم برده بود، شاید فقط همان یک ساعت آخر. دستی به صورتم کشیدم و با چشم‌های نیمه باز، در تاریک روشن اتاق، زخم را دیدم که لب تخت نشسته بود و پشت به من موهای خیسش را شانه می‌کرد. صدایش زدم. برگشت. صورتش نه لبخند داشت، نه اخم. پرسیدم چه شده. گفت که می‌خواهد برود پیش پدرموادش. با آرامشی خاص این را گفت و قبل از ظهر،

وقتی چمدانش را در صندوق عقب ماشین آژانس جا می‌دادم، آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

«این به نفع هردومان است!»

و رفت. آرام و بی صدا. همانطور که پنج سال پیش در زندگی‌ام پا گذاشته بود...

از آن روز به بعد، حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر در آپارتمان را می‌بندم و کلید را در قفل می‌چرخانم. کیف سنگین را پرت می‌کنم روی میل و همان طور که مخزن چای ساز را از آب پر می‌کنم، به پیغام‌های تلفنی گوش می‌دهم. معمولاً چند نفر نگرانم شده‌اند و پرسیده‌اند که چرا موبایلم را جواب نمی‌دهم. پنجره‌ی اتاق کار را باز می‌کنم و در روزنه‌ی بین کاج‌های پارک، دنبال موجودی سیاه رنگ می‌گردم که هیچ وقت از این بالا نمی‌شود پیدایش کرد. دگمه‌ی چای ساز تق صدا می‌دهد. این صدا را دوست دارم. از پنجره دور می‌شوم. چند دقیقه بعد، با لباس راحتی و یک سینی به اتاق برمی‌گردم و می‌نشینم پشت میز تحریر...

از وقتی زندگی‌مان را در این خانه شروع کردیم، زخم اصرار داشت که این میز تحریر و بند و بساطش اینجا باشد و اسم این اتاق را هم گذاشت: «اتاق کار». حتم داشت که دوباره روزی پشت این میز خواهم نشست و شروع به نوشتن خواهم کرد. می‌گفتم: «خوش خیالی!» می‌گفت: «بد بینی!»... البته خوشبختانه این کشمکش هیچ وقت جنبه‌ی اثبات و لجبازی پیدا نکرد. یعنی هیچوقت سر مسائل کاری مشکلی نداشتیم، لاقلاً مشکلی که بخواهیم به روی خودمان بیاوریم. فکر می‌کنم چیزی که احتمالاً دیوار صبر او را فروریخت، رفتارهای من در آخرین روزهای قبل از رفتنش بود. آن روزها بعد از آن ملاقات لعنتی فرق چندانی با مجنون‌های خیابانگرد نداشتم. از شرکت که می‌آمدم، ماشین را جایی پارک می‌کردم و چند ساعت در پارک‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدم تا شاید آشفستگی‌هایم را در خود حل کنم. آخر سر هم خسته و پریشان می‌رسیدم خانه و شام را خورده نخورده، می‌رفتم کنار پنجره و سیگار پشت سیگار می‌کشیدم. یکی دو بار پرسید

چه شده، جوابی ندادم. دیگر هم سوالش را تکرار نکرد. آن روز صبح، وقتی داشت چمدان صورتی بزرگش را می‌بست، پایی شدم که بگویم چرا می‌خواهد برود. گفت:

«توصیه‌ی مشاور خانواده است!»

بعد که نگاه نابورم را دید، توضیحاتی در باره‌ی دوری درمانی داد و گفت که مشاور گفته برای هر زوجی لازم است بعد از چند سال، یک دوره‌ی چند ماهه جدا از هم زندگی کنند تا بتوانند زندگی مشترکشان را مرور کنند. بعد ادامه داد:

«برای بازیابی تعادل سابق در خواسته‌ها و تمایلات شخصی و از همین چیزها...»

کف دستهایم را به هم مالیدم.

«تمایلات شخصی؟!...»

دست به کمرش گرفت و از روی تخت بلند شد. گردنش را خم کرد روی شانهِ راست. با آن شکم کمی برآمده و گردن خم، با لبخندی که در چشم‌ها و حالت لب‌هایش پنهان کرده بود، کمی همانطوری نگاهم کرد و بعد رفت تا چیزی از کمد لباس‌ها بردارد. وقتی برگشت کنار چمدان، خودم را نزدیکش کردم و حرفی را که حالا یادم نیست، مزه مزه کردم، اما قبل از گفتنش با حالتی کلافه در چمدان را بست و گفت:

«چیزی نگو! باشد؟!...»

«سکوت موجودی فریبکار است.» این جمله ایست که روی وایت برد کوچک روی دیوار نوشته‌ام. سکوت موجودی فریبکار است. این را در این روزهای تنهایی به خوبی درک کرده‌ام؛ اول با آن آرامش محض و خلأ گونه‌اش آدم را در آغوش می‌کشد. آن موسیقی مرموز، آن زمزمه‌ی محو و مداوم آغاز می‌شود و بعد که خوب مجذوبش شدم، وادارت می‌کند به فکروخیال، به زیرو رو کردن، به اعتراف. مثل روش شکنجه‌ای قدیمی با چکه کردن نرم قطرات آب، روی پوست سر است که اگر جلویش را نگیری، با سماجت زوال ناپذیرش راهی از استخوان جمجمه به مغز باز خواهد کرد. وقتی در سکوت غوطه‌ور می‌شوی، صدای بال زدن یک پرنده،

خش خش یک برگ کاغذ یا حتی سرخی آتش سر سیگار کافی است تا پرتابت کند به گذشته، به صداهای توی سرت، خاطرات دور ولی زنده، رویاهای عقیم... و این همان مرز خطرناک بین سکوت و جنون است. وقتی در اعماق سکوت سیر می‌کنی، باید دستاویزی باشد که گاهی به آن چنگ بزنی و خودت را برسانی به سطح زندگی حقیقی. و خوشبختانه من این دستاویز را باز یافته‌ام. این روزها، من در سکوت این خانه می‌نویسم.

جایش خالی است. گرچه می‌دانم حالا در ویلای کوچک پدرش در لواسان، دور از دود و شلوغی این شهر و مهم‌تر از آن دور از مجسمه‌ی متحرک و عبوس من، آسوده‌تر است. سه چهار ماه تا وقت زایمانش مانده و من نمی‌دانم پیش پدر و مادرش چه قصه‌ای برای توجیه این جدایی ناگهانی سر هم کرده است، اما به توانایی داستان‌سازی‌اش اعتماد دارم. این اعتماد، حاصل پنج سال زندگی مشترک و چندی آشنایی قبلی با این موجود بازیگوش است که اتفاقاً آخرین چشمه‌ی ایده‌های خلاقانه‌اش را هم قبل از رفتن برایم رو کرد. گفت جایی در خانه، بسته‌ای برایم گذاشته است که باید خودم پیدایش کنم و خواست که برای پیدا کردنش عجله نکنم. تا حالا حتی دنبالش هم نگشته‌ام. در این چند روز، هیچ تماسی با هم نداشته‌ایم. فقط سه چهار روز پیش، یک پیام به موبایلم فرستاد به این مضمون که اوضاع مرتب است و نیاز نیست نگران چیزی باشم...

حالا بیشتر از ده روز، شاید هم دو هفته است که رفته و من خود را در سکوت و تنهایی این خانه محبوس کرده‌ام. با یک مشت خیال و تصاویر گنگی که گاه بسیار دور و مبهم‌اند. آمد و رفتشان دست من نیست. یک وقت‌هایی دست از سرم برمی‌دارند و ناگاه، موقع پیاده روی، حین اصلاح صورت یا در میان نوشتن، به ذهنم هجوم می‌آورند؛ تصویر پشنگه‌های خون روی آسفالت خیابان، خودم که دنبال شاسی بلند سیاهی در حال دویدنم، پاکتی که کوبیده می‌شود به صورتم... بعد از آن ملاقات، مدام موجی از این تصویرها مثل کابوس‌هایی در بیداری جلوی چشمم زنده می‌شوند. آن وقت برای دفاع از خودم مجبورم بیایم به این اتاق و

پشت این میز و کاغذها سنگر بگیرم. بعضی شب‌ها، کلاژ به هم ریخته‌ای از صدها تصویر، تبدیل به کابوسی می‌شود مشابه کابوس‌های مزمن آن سال‌ها...

نفهمیدم از کی صدای ساز دهنی قطع شده است. لای پنجره باز است و باد سردی پرده‌ی اتاق را می‌رقصاند. خوابم می‌آید. نور چراغ‌های سفید و صورتی پارک؛ از این بالا شکل ضربدرهای نورانی است که از لای کاج‌ها بیرون می‌زند.